



مجموعه ی اشعار

به پیروان

اثری از

سپهرداد گرگین

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

بجای مقدمه:

در حالیکه در حدود سه در صد از جمعیت تقریباً "هفت میلیاردی جهان صاحب بیش از سه چهارم ثروت جهان میباشند و کلیه ی منابع انرژی و استراتژیکی حیات بشری در دست عده ی معدودی قرار دارد ، در حالیکه اکثریت غریب به اتفاق این بشر استثمار شده دچار و گرفتار و معتقد به نوعی از خرافات و نادانی و جاهلی میباشند ، در حالیکه نیروهای آگاه و نیمه آگاه جامعه ی بشری در تشتت و پراکندگی سازمانی مشغول توضیح و تفسیر و ثابت کردن تئوری های خویش است ، در حالیکه برای رسیدن به گوش مردم این جهان و رسانیدن صدای حقیقت ، کلیه ی بلندگوها و وسائل ارتباط جمعی در دست و در خدمت همان سه در صد از جمعیت میباشند و با مشغول ساختن گوشهایمان به همهمه و دروغ و سالوس و " صدای مبهم بودن " چنان ما را در خویشتن خویش غرق ساخته اند که برای پیدا کردنت

مرا نقبی باید

تا به دیدارت

خاضعانه

دست یابم

مرا نقبی باید

تا برای دیدن گوشه هایی دیگر از واقعیات

به خیالت

راه یابم

مرا نقبی باید

از جنس دوستیها و رفاقت ها

تا به گردنت بیآویزم

این حلقه ی مفقوده ی تنهایی بشریت را

مرا نقبی باید

تا جدار دیوار تنهایی همسایه ام

کتابی را که در دست دارید به پیروان نام نهاده ام . برای آنانی که پیرو عشق اند ، پیرو آدمیت ، پیرو تغییر و تحول و پیرو هرچه خوبی است و خلاصه به پیروان راه تکامل و شدن و بهتر شدن .

اما وجه تسمیه این نام (به پیروان) . من در سنین نوجوانی و جوانی متأثر از اندیشه چپ انقلابی بدنال آرمانخواهی و برابری طلبی بودم . این آرمانخواهی در آنزمان بصورت مطلق در اندیشه ی من جاری بود تا جایی که اگر از مساوات و برابری مطلبی به میان میآمد آنرا بطور مطلق برای همه در یک ظرفیت و اندازه صرف نظر از تفاوت های موجود میخواستم .

مثلا سهم یک دانشمند و کاشف و متخصص علوم از ثروت جامعه نمیتواند برابر با سهم یک کارگر عادی و ساده باشد گرچه از نقطه نظر مبانی حقوقی و آزادی های اجتماعی میتوانند و باید سهمی برابر داشته باشند . بنا بر همین مطلق گرایی و بادیدن نابرابری ها در دوران شاهنشاهی پهلوی که ثروت جامعه میتوانست بهتر و عادلانه تر تقسیم گردد ، فعالانه در انقلاب بهمن 1357 خورشیدی (1979 میلادی) شرکت کردم . در جریان انقلاب و با گذشت روزگار و مشاهده ی جریانات و مطالعات و سیعتر به این نکته آگاهی یافتم که از شعار تا واقعیت راهی طولانی است . درست است که اکنون هم در مورد مطالبات اجتماعی ، سیاسی و اقتصادی حداکثر طلب هستیم اما این ماکزیمالیست بودن و چشم به افق دور داشتن به این معنا نیست که مسائل و مطالب امروز و آنی را فراموش کنم و به ورطه ی دگم وارد شوم همانطور که بسیاری از نیروهای چپ و انقلابی هم اکنون گرفتارش میباشند . این نیرو ها چنان در آرمانخواهی و حداکثر طلبی خویش غرق اند که هیچکدام از معیار ها و شرایط زمانی ، مکانی و واقعیات موجود اجتماعی را آنطور که باید درک نمیکنند . اگر از رسیدن به جامعه ی آزاد ، برابر و سوسیالیستی سخن میگویند آنرا یک شب و یک روزه قابل پیاده شدن و بر قرار کردن میدانند ! درست است که بسیاری از بنیانهای نابرابری سیاسی و اجتماعی را میتوان در مدت بسیار کوتاهی از بین برد اما برای از بین بردن نابرابری اقتصادی و رسیدن به ثروت و رفاه اجتماعی به زمان احتیاج است .

برای بالا بردن فرهنگ اجتماعی مردم که پایه های مادی سوسیالیسم هستند به زمان احتیاج هست و نمیتوان یک شبه فرهنگ مردم را بالا برد و آنها را از جهل و خرافات یک شبه رهانید . بسیاری از اشعار این کتاب در رابطه با همین مسائل و موضوعات میباشد .

آنجا که در قطعه ی به پیروان شماره ی 11 میگویم :

جهل روان است

در هر کوی و برزن این سرزمین سبز

نادانی

رمزی است

حائل شده میان کلام و دستها

.....

یا در قطعه ی به پیروان شماره 9 :

به دستانی می اندیشم

که برای گریه ی ابرها

خورشید را

هر روز

به طلوع کردن دعوت مینمود

.....

و یا در قطعه ی شماره 16 آنجا که میگویم:

سالهای بسیاری است

که از پیوند میگوئیم

دهه ها و قرنهای دوری است

که آرمانهای انسانی را

در بیت بیت گفته ها

و نوشته هایمان

تکرار کرده ایم

.....

در طول کتاب و در بند بند هرکدام از اشعارم من به این معضلات و مسائلی که در بالا به آنها بطور اجمال پرداختم صحبت کرده ام و آنها را به گونه ای دیگر و با زبان شعری خاص خودم خواسته ام که توضیح بدهم. چه در قطعه ای حتی به این موضوع با این مضمون اشاره کرده ام که ای مردم شما که با هیچ زبانی بیدار نشدید شاید با این نوع "کلام و شعر" من بیدار شوید.

آنجا که در قطعه ای که تقدیم به نسلهای آینده کرده ام (ما همچنان به پیش میرویم)

از نسل خود برای آنان گفته ام و کلام را اینطور آغاز کرده ام :

در سیاهی نادانی میمانیم

و تا هنگامیکه خطوط سفیدِ واقعیات

از بالای سرمان میگذرند

هریک

به تماشا می نشینیم

بی هیچ واکنشی

و در فکر این نیستیم

که

مثلا

در چه نقطه ای

این امتداد

به انحنای نور و سپیدی میرسد !...!

و در ادامه به ریشه ی معضلات بدبختی هایمان پرداخته ام و اینکه تنها و تنها یک انقلاب اجتماعی که در تمام زمینه های فرهنگی، سیاسی و اقتصادی تاثیر بگذارد و آنها را دیگرگون کند احتیاج است و ما بعنوان روشنفکران جامعه با درک و قبول آن در این مهم شرکت کنیم و سهمی از تدارک آنرا به عهده گیریم . این کتاب حاصل تجربه ی شکست انقلابات بشری در راه رسیدن به یک زندگی مرفه ، شاد و خوشبخت انسانی و خصوصا انقلاب 1357 ایران است . انقلابی که برای به شکست کشانیدنش نسلی را قتل عام کردند. در سیاه چالها زندانی کردند، شکنجه های وحشیانه نمودند و عاقبت مستأصل از اراده ی آن نسل آفتاب برای سر تعظیم فرود نیاوردن در مقابل به ثروت و قدرت رسیدگان جدید ، آنها را وحشیانه قتل عام نمودند. بسیاری از اشعار این کتاب در رابطه با آنان و تقدم به آن نسل است . آنجائی که مطرح کرده ام(به پیروان 6):

پاسدارانِ تنهائی مان

خنجر برهنه کرده اند

پاسدارانِ تاریکی

گلوله ها را

با آیه های نازل شده صیقل میدهند

و نقش هراس

اینگونه

آذین بخش خیابانها و کوچه ها میگردد .

قلیم را هراسی نیست

از این همه رنگِ سرخ

که بر در و دیوار ها میرویند

و این چنگالِ رحمت الهی است

که بغض ها را در گلو خفه میسازد

حاشا

حاشا اگر که قلیم را هراسی باشد...

در همین رابطه و برای آن نسل کشی سخن رانده ام. و آنجا ئی که مطرح کرده ام (قطعه ی معادله)

تو

در آنسوی آبها و سرزمینها

تو

در آنسوی دیوار ها و ساختمانها

در پشت میزی نشسته ای

و یا

در راهروئی و یا اطاقی

در فکری

و کار ات فکر کردن است و تصمیم گرفتن

برای من و برای ما

اما

من

در میان اینهمه له شده و پایمال گشته

به فروش آخرین ذرات نیرو و توانم میپردازم

تا ترا

باز تولید کنم ...

به موضوع سیستم سرمایه داری پرداخته ام و اینکه به اعتقاد من و بر طبق بسیاری از شواهد و فاکت ها ، حدود پنجاه تا صد نفر بیشتر نیستند که دنیا را در چنگال خویش دارند و برای من و تو و کشور ها و ملتها تصمیم گیری میکنند که از آنجمله میتوان از فامیل

راکفلر (صاحبان وسائل و امکانات نفت و مسائل این انرژی از اکتشاف تا استخراج و نگهداری و حمل و نقل) ، فامیل ملون (صاحبان سازندگان وسائل جنگی و خصوصاً سازندگان هواپیمائی و از آنجمله هواپیما های جنگی و وسائل اوی ایشن) ، فامیل دوپونت (صاحبان وسائل و کارخانجات معظم شیمیائی که در داروسازی و کشاورزی و مواد محترقه و مورد استفاده در جنگ سرمایه گذاری کرده اند) اشاره کرد. باید در نظر داشت که این فامیلها در هزار و یک مورد و جای مختلف مثل مدیا ی جهانی از ماهواره ها گرفته تا رادیو و تلویزیونها و مجلات و نشریات تا صنعت و معدن و خوراک و پوشاک و حمل و نقل و... همه و همه سرمایه گذاری کرده اند و مناسب کلیدی و صندلی های اصلی قدرت را در اختیار دارند. بیگمان همانطور که در یک قطعه هم عنوان کرده ام ، اینان خدایان واقعی ما هستند و همینها مردمان جهان را پی نخود سیاه در آسمانها بدنبال خدای خیالی فرستاده اند تا جهل و نادانی هر روز خود را بیشتر و بیشتر باز تولید کند و آنان در رفاه و ناز و نعمت خداگونه ی خود زندگی کنند. همین هاهستند که با مرز های جغرافیائی خود ساخته ملتها را از یکدیگر جدا کرده اند و بر طبل ملی گرائی (ناسیونالیسم) و مذاهب مختلف میکوبند تا ما را از یکدیگر جدا نگاه دارند. اینست رمز موفقیت آنان و اینست رمز شکست و بردگی ما. و همانطور که در قطعه ی به پیروان 19 اشاره کرده ام:

بیدار شو
ای هم سرنوشت
ای سرمایه زده
ای به مذهب و خرافات آلوده شده
بیدار شو
و در ادامه اش توضیح داده ام که :

... کودکت را
مثل خویش میروم
تا نسل های بزدلی ها
تا نسل های خود خواهی ها
تا نسل های کج اندیشی ها
خاتمه یابند!

سر تا سر این کتاب پر است از این شواهد و عدله و اینکه برای نجات ما راهی باقی نیست مگر اینکه ما استثمار شدگان حول وجوه مشترکمان گرد آئیم و متحزب شویم و با بزرگنمائی وجوه افتراقمان نمیتوان به آن اتحاد بزرگ رسید همانطور که در قطعه ی به پیروان 15 میخوانیم:

هراسم
همه
از اینان است
که هیچگاه
از خواب گران
بر نخیزند
هراسم
همه
از انبوهی بیشمار است
که بی تفاوت

از کنار یکدیگر میگذرند
و تنها
در غم خویش محصورند
هراسم
همه
از بلندگو بدستانی است
که تنها
در راه وطنی
و یا مذهب و مسلکی
قصه و آواز سر میدهند
هراسم
همه
از اینهاست
از اینانی
که تمام این کره ی سبز و آبی را
این گوی خاکی را
تکه تکه کرده اند
و از هر تکه
میپنی
وطنی
و سرزمینی را
ساخته و پرستش میکنند
و چنین است
که تخم خود خواهی ها
بارور میگردد
هراسم
همه
از این خواب آلودگان متحرکی است
که بی اعتنا
به آینده مینگرند
و فرزندان نور را
بخاطر خود خواهی هایشان
در پستوخانه ها
زندانی میسازند
هراسم
همه
از نادانیمان است...

خط فکری مهمی که در طول اشعار این کتاب بر جسته میباشد همانا پرداختن به این موضوع است که نشان دهد بشریت با روند کنونی تخریب و آسیب رسانی به محیط طبیعی که در پیش گرفته ایم در خطر است. تلاش برای دست یابی به سلاح های هسته ای هر چه مخرب تر و آلوده سازی های آب و هوا و سرزمینها نه تنها کاهش نیافته که هرروز بر ابعاد آنها افزوده تر میشود. من سعی کرده ام که یاد آور شوم که برای رسیدن به خوشبختی و جامعه ای ایده آل تمام انسانها در سرتاسر این کره باید تلاش

کنند. انسان و انسانها در کلیت خویش است که میتوانند همه با هم به یک زندگی سعادت‌مندی برسند اگر از اوهمات ملیت پرستی و ادیان و مذاهب و خودخواهیها و خودپرستیها بیرون بیایند :

... تویی که خوب میدانی

کدامین عامل

قلبهای کوچکمان را

از فاصله دو قطب زمین

دور تر نگاه میدارد

و در کهکشان اوهام

به زنجیرمان میکشد...

در طول اشعار سعی کرده ام که نشان بدهم که ما آدمها باید هرکدام خود را با یک معیار و ارزش مورد ارزیابی و سنجش قرار دهیم و آنهم معیار "انسان کامل" است. باید هرکدام از ما خود را سنجش کنیم تا ببینیم تا چه حد به "انسان کامل" نزدیکیم. آیا از خصوصیات و ارزشهای "انسان کامل" آگاهی داریم؟

... در خیال خویش فرو رفته ام

تا تصویری از تو

در پگاه اندیشه هایم

ظاهر گردد...

اینکه ما عادت کرده ایم شخصیت‌ها و افراد را با یکدیگر مقایسه کنیم مثلا خمینی بهتر بود یا شاه و یا احمد شاملو بهتر بود یا سهراب سپهری به اعتقاد من یک اشتباه مقایسه ایست! سوال این باید باشد که کدامیک از این شخصیتها و انسانها برای بشریت و پیشبرد اهداف انسانی مؤثر تر بوده اند و فعالیت کرده اند! به عبارت دیگر کدامیک به "انسان کامل" بودن نزدیکتر بوده اند باید مد نظر باشد:

... همیشه از تو خواسته ام

تا کلام رسالت را بمن یاد دهی

و خوب بودن

و خوب ماندن

و خوب شدن را ...

در طول این کتاب علاوه بر موضوعات اجتماعی، سیاسی و فرهنگی که مختصراً در بالا به آنها اشاره شد خصوصاً به "از خود بیگانگی انسان" که بر روی آن بسیار تأکید کرده ام، به اشعار عاشقانه ی زیادی برخورد میکنیم چرا چونکه عشق چشم و چراغ زندگی بشری است. غزل های عاشقانه را در هر شکل و قالبی که متناسب با محتوا بوده به شما تقدیم کرده ام. باشد تا ملا نقطه ای هائیکه فکر میکنند تنها غزل باید ردیف و قافیه داشته باشد و بر طبق اوزان عروضی ارائه داده شود ببینند که عشق و غزل عاشقانه را در هر لباس و شکلی میتوان و باید ارائه داد. آنجائی که شکل و محتوا در تضاد قرار گرفته اند، قالب و شکل را فدای محتوا کرده ام و از هر گونه شکل و لباس شعری برای بیان مطالبم استفاده نموده ام "تا انسان را در مقام خویش بنشانم" و "از خود بیگانگی" اش را که بر اثر قرنهای طولانی وجود سیستم طبقاتی و نابرابری های شدید اجتماعی بدان دچار شده به او گوشزد نمایم و به خواننده بگویم که: خود را با "انسان کامل" مقایسه کن و از خودخواهیها، خود پرستیها و خود محوریا دست بردار، چرا؟ چونکه به اعتقاد من بن مایه و اساس سیستم های طبقاتی همین خودخواهیها بوده است و تنها این مناسبات و قوانین اجتماعی نبوده که مولد نابرابریها بوده و ما در تاریخ دیده ایم که حتی با برقراری قوانین و مناسبات اجتماعی مترقی و انسان مدارانه (انقلاب اکتبر شوروی، انقلاب چین، انقلاب ویتنام و...) آن جوامع به خوشبختی و رفاه و کمال انسانی نرسیده اند و نابرابریها به اشکال مختلفی تولید و باز تولید شده اند که سرچشمه اش همان خودمحوریا و خودپرستیها بوده است و تا مادامی که بشر راهی برای کنترل و از بین بردن این خصوصیت بیولوژیکی، ژنتیکی و رفتاری اش نیابد، در بر همین پاشنه خواهد چرخید و این خودخواهیها و خودپرستیها به صور مختلف دوست داشتن صندلی قدرت و جاه و مقام اجتماعی و... بروز خواهند کرد و مناسبات و قوانین حتی مترقی و انسان مدارانه را در جهت خواسته های خود تغییر خواهند داد. چنانکه در غزلی عنوان کرده ام که:

باید که بشر بر "خود" و بر "خویش" بگردد

اینک که همه از "خود" و از "خویش" جدایم

در واقع هنگامیکه سرگذشت بشر را از ابتدا مطالعه میکنیم متوجه میشویم که این قوانین و مقررات و مناسبات اجتماعی نبوده که از آسمان یک دفعه نازل شده و یا خلق الساعه بوجود آمده و نابرابری های طبقاتی و اجتماعی را بوجود آورده اند بلکه این مناسبات و قوانین نابرابر به تدریج در جهت این راحت طلبی و خودپرستی و خودخواهیها ی افراد بوده که به مرور نضج یافته و شکل گرفته و کامل و کامل تر گردیده است و طبق قانون و اصل تأثیر بماسبق نابرابریهای اجتماعی را بازتولید کرده و بر تداوم آن تا به امروز اثر گذاشته است و حال تنها نمیتوان با تغییر این قوانین و مناسبات نابرابر و جایگزین ساختن آنها با قوانین و مناسبات انسانی و برابری طلبانه به جامعه ی آرمانی و مدینه ی فاضله رسید بلکه باید به دنبال مکانیزمی بود که این عامل اصلی نابرابریهای اجتماعی را یعنی خود پرستیها و خودخواهیها و خودمحوریا را کنترل کرده و از بین برد! این موضوع تم اصلی و خط محوری محتوای اشعار و سروده های این کتاب میباشد که امیدوارم خوانندگان عزیز به آن توجه کنند. البته پرداختن ریشه ای به موضوع خود خواهی و خود پرستی در انسانها و تجزیه و تحلیل علمی آن موضوعی ایست که خارج از بحث این مجموعه ی شعری میباشد و باید در زمان و جایی دیگر به آن پرداخت.

باز گردیم به موضوع انتخاب این نام برای این کتاب. چنانکه به اعتقاد من هر قطعه از این اشعار موضوع کیفر خواستی است برای این نظام و سیستم ناعادلانه و اینکه در جهان و

خصوصاً سرزمینم ایران تعداد بشماری انسان های آزاد اندیش و آزادی خواه و برابری طلب هستند که تلاش میکنند اختیار را به انسان های استثمار شده باز گردانند و انسان را در مقام خویش بنشانند و به جامعه رنگی انسانی و شاد ببخشند ، نام به پیروان در اندیشه ام جاری گشت و موضوعیت پیدا نمود. یعنی پیروان این اندیشه ها و طرز تفکر و طرز عمل.

این کتاب به همه ی پیروان آمالها و اندیشه های انسانی ، چه آنانکه در این راه جان باختند ، چه آنانکه چون شمع سوختند و روشنگری کردند ، چه آنان که ندانسته به کاروان (هفت هزار سالگان) پیوستند و چه آنانی که هم اکنون در این مسیرند ، تقدیم میگردد . این کتاب تقدیم به خرد بشر است از هر رنگ و هر نژاد ، از هر آیین و هر پندار .

این کتاب تقدیم به خرد بشری است چرا ، چونکه منتجات و ماحصل مطالب این کتاب بر آمده از فراز و فرود ها ، شکست و پیروزیها ، خوشی و ناخوشیها و بالاخره تجارب زندگی پیشینیانمان است.

در انتخاب واژه ها و در کنار هم قرار دادنشان وسواس زیادی داشته ام ، امید که این اشعار را با دقت بخوانید و از خواندن این اشعار لذت ببرید و در طول زنده بودنم مرا از راهنمائی های فنی و تکنیکی تان بی بهره نسازید.

و در پایان این کتاب را تقدیم به دریای بی انتهای صبوری و متانت مادرم ملوک داودیان و مادر بزرگم شهربانو ملایری پور که چکیده و نمونه ای از تاریخ تحت ستم چندگانه زنان و مادران ایرانی بودند میکنم... و چه صبری داشتند!

و در نهایت باید اذعان کنم که:

خوشا کسی که از این پند نامه گیرد پند

نه هر کس و ناکس از این قلم فهمد

سفری به اعماق

برای تطهیر این دریا
زمین را بر دوش میگذارم
و راهی آسمانها میشوم
برای پاک شدن و خالص گشتن
برسطح آفتاب می نشینم
و دستان این دریا را
به عمق آفتاب فرو میبرم
تا نشان دهم
حقارتِ خود خواهیهایش را
و اینکه
چگونه است که نمیتوانیم
آنگونه که شایسته است زندگی کنیم
ژرف کهکشانشان را
بر سطح این دریا منعکس میسازم
تا خویش را
در انعکاسِ آینه واربنگرد
و کوچکی و محدودیتش را
خود گواهی عادل باشد
که برای شدن
باید از ناخالصیها رهائی یافت
تطهیر را برای این دریا میخواهم.

غزلگونه ی عاشقانه

بر دل سنگ تو هیچم اثری نیست که نیست
در سراپای خیال تو

زنقشم

خبری نیست که نیست

هر چه کردم که ترا

بر سر کوی دل خود باز آرم

بجز از غمزه ی چشمان تو

ما را

ثمری نیست که نیست

دیر گاهی است

که ما را

به سراب دل خود میخوانی

ای دریغا

که بجز آتش عشقت

شرری نیست که نیست

پیر دردی کش میخانه ی عشقت

چه سحرها بودم

هان نگه کن

بجز ام اشک تأسف

مددی نیست که نیست
سالها بود
که بر پرده ی جان
نقش ترا میبستم
گو بیا بین
که بر این پرده
بجز غم
اثری نیست که نیست
روزگاری
چویکی مرغک وحشی
به هوایت بودم
حالیا
خوب نگه کن
که مرا
بال و پری نیست که نیست
در غم فرقت تو
سرو سهی
نالہ ی شبگیر شدم
بجز ام نام تو
بر ورد زبانم
سحری نیست که نیست
میکنند ناله ی بسیار

زهجر تو
سپهرت شب و روز
تا نیائی ز در این حسرت و غم را
فرجی نیست که نیست

... و سرود کسی که در غبار گم شد

نور به شب میدهد
بغض ترک خورده ای
شور به جان میخرد
عاصی دل مرده ای
در همه اوقات او
حسرت جانان و غم
وز نفسش عالمی
شعله کشد دم به دم
گر به خرابات شد
روح مسیحا نهاد
هدهد مستانه ای
شرح به افسانه داد

رو به سماوات داد
از تن خاکی برید
آنهمه خوبی در او
اینهمه پستی شنید
با قطرات سرشک
حسرت پروانه را
در غزلش مینشانند
بانگ حریفانه را
عاشق و دل زنده شد
صورت معبود دید
جان و جهان بر نهاد
مهر ز لب بر کشید
زمزمه اش ذکر تو
دغدغه اش فکر تو
تا که اهورا شوی
هان به خرابات شو
جام می ارغوان
پر بنما خسته جان
یاد بیاور که او
رفته ز خلق و جهان

نیست سپهر این زمان در بر یاران خود
بین که چه افتادش و گو که چه احوال شد

به پیروان 1

به کدام کعبه سجده نکردیم
تا ایستادگی قامت حقیقت را
در تبلور خواسته هامان بیابیم
همراه کدامین باد
برسطح دریا سیلی زدیم
تا امواج خشم را
بر صخره های ایستادگی تاجر بکوبانیم
ما را سوار بر کدامین اسبِ اندیشه
به پیکار با جهل میخوانید؟!
این صدای رسالت ماست
رسالتی آمیخته از بهار
رسالتِ عشق و آزادی
دهان گویایمان را اگر میندید
صدای انعکاسِ پرداختنمان را
درطول زمان منعکس میسازیم
تا کودکانمان را
از باور و ایمان مسلح بسازیم

از کدام کعبه گریختیم
و به کدام قبله رو نهادیم
تا انسان را در مقام خویش بنشانیم!
این صدای دعوت ماست
صدای یکی شدن .

ما

هرکدام

جهانی برای جهان های دیگریم
و بی هیچ کدام از ما
جهان اینگونه که هست نمیباشد
دهلیز درک این ندا
ترا به جهان رسالت میرساند
و تو

پیامبر گونه

بر ایستادگی قامت حقیقت
نشانی به یادگار می مانی .
به کدام کعبه سجده نکردیم
ای یاوران پر تلاش
که اینگونه مغضوب گشته ایم

ما

آری

ما پیامبران تاریخیم

تا صلح و آزادی و عشق را

با گل و دریا و خورشید پیوند دهیم

اواخر دسامبر ۹۶

نا نوشته ای بر سنگِ گور من

بعد از من

هوا همچنان لبریز از خواستن است

بعد از من

رودخانه همچنان جریان دارد

بعد از من

خاک و سنگ همچنان در انتظار دیگرست

و گیاهان

برای پرورش نوزادی دیگر بارور میگردند

بعد از من

ایستگاهها و جاده ها

همچنان پر و خالی میگردند

و رفت و آمد ها

جاودانه به نظر میرسند
بعد از من
کودکی هر روز روزنامه ها را به در خانه ها میبرد،
اتمی به اتمی دیگر نزدیک میگردد
و الکترونهایش را
به رایگان در اختیارش قرار میدهد،
ستاره ای میمیرد،
تمساحی سر از تخم بیرون میآورد،
نانی بیات میگردد،
گلوله ای بر قلب یک اعتراض فرو مینشیند .
و آزادی
بر روی صفحه ی کاغذ
همچنان در هیجان رهایی باقی میماند،
مسئله ای حل میگردد
و هزاران مسئله ی دیگر بوجود میآید
و عشق
وعشق
که همچنان تفسیر و تفسیر میگردد
بعد از من

تو

ای غریبه ی آشنا

این پرچم را بر افراشته نگاه خواهی داشت

و امواج این سرود

با بالهای اندیشه

به عمق کهکشانها سفر خواهند نمود

بعد از من

گریه همچنان گریه خواهد ماند

و لبخند

بی حضور لبان تو بی معنی

من

اگرچه نگاهبان خوبی

برای این آتشکده نبودم

اما

بعد از من

تو در امتداد روشنی گام بردار

بعد از من

میدانم که هوا همچنان لبریز از خواستن است

۲۶ فوریه ۹۷

به پیروان 10

نقب
مرا نقبی باید
تا به دیدارت
خاضعانه
دست یابم
مرا نقبی باید
تا برای دیدن گوشه هایی دیگر از واقعیات
به خیالت
راه یابم
مرا نقبی باید
از جنس دوستیها و رفاقت ها
تا به گردنت بیاویزم
حلقه ی مفقوده ی تنهایی بشریت را
مرا نقبی باید
تا جدار دیوار تنهایی همسایه ام
و او را
که با زبانی دیگر می اندیشد

و با کودکش صحبت میکند
به میهمانی جنگل اشعارم بخوانم
و تفاهم
گرانترین
وزیبنده ترین جامه ی مشترکمان گردد
مرا نقبی باید
که توقعات بیجایم را
در دریای خواستن "همه" تعمیر دهد
مرا نه نقبی
که نقب هایی باید
تا از خویش برآیم
و در بیشماران غروب کنم
مرا نقبی باید
تا دستان دراز شده ام را
به تو برساند
و این جان سوخته از ناخالصیها
راهی برای تخلیه بیابد
مرا نقبی باید
که در گوشهای احساسم

حقیقت را سر ریز کند
و ثانیه های دگرگونی ام را
در لایه های نازک قلبم
به یادگار گذارد .
اواخر ژانویه ۲۰۰۱

هراس

در نگاهت میخوانم این وحشت غریب را
و بر لبانت
که اینک خاموش اند
نقش هزار التماس را می بینم
تا که رفتنش را مانعی باشی
و تبیین عشق را
در نقشهای هزاران قطره ی اشک چکیده ات
در آن زلام تلخ
احساس میکنم
که - مرا دریاب -
از سردی پوستت میخوانم

این هراس بیگانه را
که - چگونه آزموده را دوباره بیآزمایم -
دریغا
که جراحت عشق را
التیامی طولانی است
و ترس دوباره مجروح شدن را
در نگاهت میخوانم
ای آشنای خوب من.
۲۷ فوریه ۹۵

آخرین وداع

حنجره دریدم
و خویش را
به هزاران روایت
برای تنهایی قلبتان
به حس نمناکی مه
و سرود برخاستن از خاک
پیوند زدم

دریغا

که مرا حنجره ای فراخ میباید

و فراختر

چشمی

که اینهمه زیبایی را

نادیده نگذارم

و بر لبخند ساده و غمگانه تان

بدرود نگویم.

در بین راه استکھلم به هلسینکی سروده شده در سال ۹۵

به پیروان 2

یک گام

یک گام به جهیدن

یک گام به بهتر شدن بیشتر نمانده

گوش کن

به سکوت

به خواستن

و زمزمه های شدن .

سماجت

سماجتِ برای بودن
سماجتِ برای شدن
و تبیین خطوط اش را بیاد داشته باش
تا بهتر بدانی که لبخند
از جنس حقیقت است .
تفکر کن
به گوشه ای بنشین
و به خویش بیندیش
و به جهان
و اینکه چه اندازه نمی دانیم .
حرکت کن
حرکتی از عمق به سطح
حرکتی افقی
از یک کرانه تا به کرانه ای دیگر
حرکتی در زمان و مکان
بر پاهای سترون خویش منشین
باید حرکت داشت
باید حرکت کرد .

دریایی

در اینجا بر روی امواج نشسته ام
تا دستی برآید
و مرا به قعر دریا فرو برد
در اینجا
بر روی امواج کف آلود نشسته ام
تا بغضی مرا طلب کند
و اشکی نام مرا بر گونه ای جاری سازد
در اینجا
بر روی امواج چه آرام میگیرم
و ارتباط من و دریا
همین قطرات اشکهایم میباشند
و تنهایی
و یک نگاه ژرف
در اینجا
بر روی امواج بدنیا آمده ام
و در اینجا به انتظار مرگ مینشینم
تا دستی بر آید

و مرا به قعر آبی خویش برد
در اینجا
بر روی امواج
بر پاهای خویش تکیه کردم
و باد
نام ترا
در گوشم زمزمه نمود
و اولین کلام را
امواج کف آلود خشم تو
بر زبانم جاری ساختند
اینک
بر روی امواج
چه آرام و بی تحرک نشسته ام
و انتظار ترا میکشم
تا انعکاسی از نور را ببینم.

۱۱ اکتبر ۹۶

دور از تو ای زمین

در انزوای خانه ی دلتنگ
در انزوای خانه ی خاموش
چشمان خسته ی گریه
در جستجوی لذت لبخند
بیتاب مانده اند
در انزوای خانه ی ویران
یک شاخه از بهار سیراب میشود
با یاد او
یک بوسه بر لب فریاد مینهد
درمانده ای غریب
یک ریشه تا جسارت اعماق میرود
فواره های نور
در انتظار رهایی
در انزوای خانه مسدود
بی تاب گشته اند
مرغان شوق مهاجر
در انزوای خانه ی غربت
نظاره گر شدند

تا ساحرانِ مذهب و دولت
نقشی دگر زنند
این روح پاک و عاصی و عریان
در انزوای خانه ی تاریک
آواز وصل و رسیدن
هر لحظه میدهد
تا قامت بخون نشسته ی دستان خلق را
در باغ آبی ایمان و اعتقاد
یک دم
وضو دهد
این تشنه ی کمال و مساوات
در انزوای خانه ی بیمار
سر پنجه های زخمی و خونین کار را
آواز میدهد
در انزوای خانه ی مجروح
یاران نشسته اند
در فکر چاره اند
تا خانه
خانه ی نور و غزل شود

تا خانه
منزل جانان و جان شود
در انزوای خانه ی محبوب
یاران چه بیصدا
در خون فتاده اند .

به پیروان 3

پیام را باید شنید
چه کسی میداند
کدامین سرگشته به قلّه نزدیک تر است ؟ !
پیام را باید شنید
پیام را هنگامیکه
کودکان گرسنه گریه میکنند ،
دستهای کار زخمی ،
و قلبهای شکسته هراسانند
میتوان از هر گوشه و کناری شنید
پیام را

با گوش جان باید شنید .
به خواستن هایمان بیندیش
که این پیام برخاسته از آن است .

دو باره از تو گفتن (1)

چقدر دوست میدارم تا از تو بگویم
تویی که سایه نادانستن مان را
با انگشت سیابه
نشانه میروی
و راز چرایی ها را
اندام وار
به ما متذکر میشوی
آیا تو از من نیستی
و همه در ما خلاصه نشده ایم ؟ !
پس چگونه است
که اینقدر دوست میدارم تا از تو بگویم !
تویی که همیشه سرشارم میسازی

از محبت و پاکی
تویی که خوب میدانی
کدامین عامل
قلبهای کوچکمان را
از فاصله دو قطب زمین
دور تر نگاه میدارد
و در کهکشان اوهام
به زنجیرمان میکشد
برای همین است
که دوست میدارم تا از تو بگویم
و در شعرم نامت
ستاره ای روشن گردد .

به پیروان 9

به دستانی می اندیشم
که برای گریه ی ابرها
خورشید را

هر روز
به طلوع کردن دعوت مینمود
و پنجره های یأس را
در زیر رگبار باران
بجانب افقهای روشن و بی تردید میگشود
به دستانی می اندیشم
که برگهای سرد و خشک شده را
یک بیک و با نوازشی آرام
چنان از درختان باغهایمان
برزمین مینهاد
تا خواب زمستانی شان را
آشفته نسازد
باغهایی سرشار از امید بهار
باغهایی لبریز از آرزوهای سبز
باغهایی
مملو از تصورات شکوفه های خوشبختی
و درختانی تنها و معصوم
که برای دیدن بهار
در رؤیا هایشان

فصلها و بند های
اجازه ی مخصوص
از باغبان پیر را
هر لحظه
در حافظه ی خویش تکرار مینمودند
به دستانی می اندیشم
که التیام را
در پیوند آرزوها و واقعیات
به چیزی تشبیه مینمودند
چیزی شبیه تو
چیزی شبیه ما
چیزی که در گورخانه ی نهان هایمان
بصورت یک نعش
خاموش مانده است
نعشی که نه می پوسد
و نه کرم میزند
به دستانی می اندیشم
که با لمس کردن سیاهی شب
ادراکِ بودن

و احساس رویش را
به قعر حافظه میبرد
و با لمس کردن نوازش آفتاب
پیوند و زایش و پویش را
به صورت یک خواسته
برسطح صفحات فرهنگ و تمدن انسانی
شفاف تر از همیشه
منقوش میسازد
به دستانی می اندیشم
که پرندگان را
در کوچ زمستانی شان
راهنماست
و جهالت و تعصب را
از حافظه ی
شاعر درمانده ی سرزمینمان
پاک میکند
و به هر مصرع شعرش
هزار گل می آویزد
به دستانی می اندیشم

که خاک را
بارور میسازد
از عطر اعتقاد
اعتقاد به لذت
اعتقاد به شادی
اعتقاد به وجود
و من
و تو که در کنارم یخزده ای
و دستانت
که در پی چیزی موهوم
به خواب رفته اند
به دستانی می اندیشم
که همیشه بیدارند
و حس بیداری را
در امتداد حرکات سیال شان
به هر طرف
منتشر میسازند
به دستانی می اندیشم
که آینده سازند

به دستان تو
و به دستان خویش .

۲۷ اکتبر ۲۰۰۰

بغض

دل‌تنگم میسازد
وقتیکه زیرکی
آگاهی را
به تو
و به من
می‌فروشد
و چه حقیر و پست می‌گردد
وقتیکه
هنری
با پول سنجیده میشود
و علم
که با طلا معاوضه می‌گردد

غزلگونه ی نور

جهان داران بی غم را
کجا راز تو میدانند
که جز افسون و نیرنگ
از دگر چیزی نمی یابند
به صد رهبان راه عشق
مشکل این سخن افتد
که انسان گونه ای باید
اگر راز دوا خواهند
به لب آور کلام در نشان
ای خواجه ی مَحْرَم
کز آنجا تا بر اعلا
ترا بر عرش زر آرند
ترا میگویمت رازی
نشاید این سخن با کس
که لبها را بدوزند و
جگرها را بخون پالند
مراد ما از این غوغای هستی،
بودن و رفتن

وضوح عشق

در جمع بسیط است اینکه میخوانند

بیا رامشگری میکن ،

قدح انداز و ما را ساز

که در روز جزا جز این

حسابت را نمی پایند

بنوشان جرعه ای

آتش بزن دلهای چون یخ را

بیافشان قطره ای بر خاک

کآنجا خلق پر آه اند

سپهر اینک رسید آن دم که برداری نقاب از خود

که صد ها خوبی و پاکی بر این خاکینه تن دادند

۱۵ نوامبر ۹۵

آخرین ترانه

باز میخواند ترا

آوای گرم دشت دور

تا پیامیزی سپیدی را به سرخی

عشق را با معرفت

میزند فریاد هر دم
قلب پر آسرار من
باز میخواند ترا
در هر ترانه هر غزل
مرهم دست تو کو
ای ناجی پر رمز و راز
باز میخواند ترا
هر دم سپیدی
تا که بر بندد
بساط وهم و تاریکی
از این دشت خموش
باز میخواند ترا
آوای گرم دشت دور .
اواخر ۱۹۹۵

فرا خوان

حصار های جدایی
در ارتباط میان من و تو
- ما -

این جاری بزرگ
این شط زندگی
این رود پر حیات
باید که بشکنند .

کو قاصدی

شوری است در دلم که در این دشت پر غریب
با یاد نام تو آرام میشود
چونانِ قاصدک که به هر خطه میروم
از هرچه خوب و بد
اخبار میدهم
اما کجا کسی است ، گس
کز تو خبر دهد !

به پیروان 4

از چنبره ی اساطیر خویش می رهم
و بر پرده های ظریف واقعیت
نقشی نحیف میگردم
با فریاد از مضمحل خود جدا میشوم
تا مثل یک قطره
قطره ای از جنس ژاله
در صبح واقعیت جوانه زنم
و بر پوست گلبرگهای گلی تازه تولد یافته
طراوت و خلوص عرضه دارم
من از خود
هر لحظه وا میروم
و جریان مییابم
تا حس عمیق تنهایی ام
صدای پر ضجه ی سلولی گرسنه و در حال انجماد را
که میگوید
-میخواهم
من این جرعه ی زندگی را -

بهتر درک کنم
و به عمق خواسته های کِرمی در پيله ی خویش
که ریشه
در رؤیای پروازش دارد برسم .
من اینگونه میخواهم
زیستن را
برای خویش
و شمایان دلمشغول
تا با یک نسیم سَحَر
همراه پریان دریایی سفر کنیم
و با ریزش باران
برای طراوت و تازگی
تبیینی تازه بیابیم
و مضمون خلأ بجا مانده
بین تفکر و عمل
مضمونی کامل شده تصویر گردد .
از چنبره ی اساطیر خویش میرهَم
و به اوج کمال رهنمون میگردم
آنگونه

که خدایان عشق و محبت و پیوند
به میعاد با تن خاکی ما نشستند
و بر ما
مهر خدایی زدند
و نیمی از هستی ما شکل گرفت
از چنبره اساطیر خویش می رهیم
تا پیوند را
همگی
به یک معنا بیابیم
و در خویشتن خویش مستحیل گردیم .

دو باره از تو گفتن (2)

از هنگامیکه تو رفته ای
از هنگامیکه تو رفته ای
عروسک روی میزمان
هر روز خسته تر از روز پیش
در چشم‌هایم خیره مینگرد

و غم غربت تو
در نگاه سرد و مبهوتش
چنان سرریز کرده است
که چهره ی غمگین مرا
در هوای اطاق
که اینک
خالی از تست
در تلاقی سردی نگاه داشته است
من غمگین تر و تنها تر از روز پیش
در این هوا
تو را تنفس میکنم
و خاطرات انحنایی و سیال
به هنگام رفتن
در رختخواب تنهایی
فضای مغزم را اشغال میسازد
و تنها
در این میانه
توای که مرا
در خود تکرار میکنی

و در هر تولد دوباره ام
توای مأمنی امن برای تفکراتم
و این آغوش تست
که تخیلاتم را
در هجوم خویش
تخدير میسازد
و

در آرزوی پرواز

روزی
پرواز خواهیم کرد
و از فراز شهرها و دیارها خواهیم گذشت
مرزهای بیهوده را خواهیم درنوردید
و همچنان به پرواز ادامه خواهیم داد
نه در فکر نان خواهیم بود
نه در فکر مکانی برای زندگی کردن
شوق پرواز و آزادی سیرم خواهد کرد
و آسمان گهواره ام خواهد بود

کلامی بجز عشق بر زیانم جاری نخواهد بود
و شعرم به سادگی کلامم خواهد گشت
پرواز خواهم کرد
و با اندیشه همسفر خواهم شد
و به دور دستهای باور خواهم رسید
و به بودن سلامی دوباره خواهم کرد
جهان را به زیر بال خود خواهم گرفت
و چشمه ی هستی را
در اوج تصورات خواهم دید
به درکی دیگر خواهم رسید
و معضلات را به گونه ای دیگر تبیین خواهم نمود
روزی
بالهایم
پرواز را
غرق بوسه خواهند ساخت
و سلام آدمیان خوشبخت را
به تک تک ستارگان خواهم رساند
روزی
پرواز خواهم کرد .

دستانی کوتاه ، آرزوهایی بلند

اشکهایم به جاودانگی پیوستند
برای کم حجم بودن آغوشم
که دیگر نمی توانستم
چون رویاهای کودکی ام
تمام جهان را در آغوش گیرم
و بدنبال نور و فواره
ساعتها
در باغچه ی حیاطمان گردش کنم
اشکهایم اینک خشکیده اند
و بغض تنهایی
خیال باور داشتن را
در گلویم خفه میسازد
با چنین دستانی کوتاه
چگونه میتوان آسمان را در میان گرفت ؟
و بر معرفت عابری غمگین
که مدام به انسان می اندیشد
چگونه میتوان چنگ انداخت !

دستانی کوتاه
که روزی قطر ستارگان را
در لابلای انگشتان ظریف پاکی و بی آلایشی
اندازه می‌گرفت
و در فکر این نبود
که سیارگان اطراف را
بخاطر جاه طلبی های غیر انسانی
مورد تهاجم قرار دهد
دستانی کوتاه
که برای پرورش گل سپید صلح و دوستی
زخم هزارن خار را تحمل میکرد
و درد کار بر انگشتانش پینه بسته بود
اشکهایم به جاودانگی پیوستند
برای طلب کردن آرزوهایی بلند
و در نگاه خیره ی سردم به راستای بی انتها
این قطرات اشکهایم بودند
که جاودانگی را
با آرزوهایم پیوند زدند
و آرزوهایی جاودانه ساختند

آرزوهایی سرشار از عشق
آرزوهایی سرشار از طعم زندگی
آرزوهایی که انسان را به مقام خویش باز گرداند
و تو این سروده را
بر دستان پر توان فردا
حک شده ببینی
و این دستان تو باشند
که محمل آرزو های بلند من گردند .

غزلگونه ی

با تو بهاران همیشه خوش است

بیا بیا که بشویم
تن ز ناپاکی
بیا بیا که برون گردم از تن خاکی
بیا که گوهر پاکم
در این صدف پوسید
بیا که چشمه ی خورشید
در دلم جوشید

هوای پاک رهیدن به دل به سر دارم
صفای قلب مرا بین
که از تو سرشارم
مرا همیشه نظر سوی ژرف تو بود
بیا که جز تو ندارم
در این سرا معبود
اگر به کون و مکانم
نظر نمی باشد
چه غم که در تو تنم
جاودانه می باشد
به کوی میکده
اینک
نشسته ام ساقی
بیا و در ده از آن جام سر خوش باقی
از این حجاب چهره و جان
پرده کی بدری
که تا خراب کنی
شام توده را سحری
مرا که شهره به مجنون کوی تو بودم

کنون نگر

که بر افلاک سر بیآسودم

بیا و چهره ی خاک از سپهر خود بردار

چنان که شعر خوشش برنهاد سر بردار

بیدار

شوخی چشم تو در یاد بهار است

قند لعل لب شیرین تو در باغچه ی دل

همه از پاکی و زیبائی پردیس نصیبی

همه از عارف و عرفان سببی و به دلیلی

شور آمیخته در راز نگاهت

میدهد لذت دیدار به هر بار که بینم

تو صفائی تو وفائی تو کمالی تو نمائی

اگرم چشم دل امروز ببیند

سفرم داد جوابم که تو در خانه ی غربت

بجز از رنگ نبینی به دوچشمی و به قلبی

تو رها کن حیوانی تو بیا هم ره ما شو
که بجز شور و تب عشق نبینیم جهانی
تو بخود آ که خدائست وجودت
اگر از وادی خاکی و زمینی بدر آئی
میدهد نکته ی بسیار سپهر از در شوق
تا که لبخند و تفاهم همه جا بنشانند

چشم و آینه

"در آستانه سال ۲۰۰۰ و تقدیم به سده و هزاره ی نو"

چشمهایت را در آینه دیدم
صدها روایت را در آینه خواندم
چشمهایت را میگویم
که به اضطراب آینه مفهوم می بخشید
چشمهایت را
در آینه دیدم
که نقش هزارها خاطره با خود داشت
رد پای اشکهای بی دریغ ات را در آینه دیدم
و چه غمگانه

یک جفت چشم بمن خیره مینگریست
در نگاهت
رازی نهفته است
ای آنکه بمن در آینه خیره می نگری
من این نگاه را می شناسم
نگاهی که از سالهای دور میآید
من این چشمها را می شناسم
چشمهایی در امتداد دریای بیداری
چشمهایی که بر جهانی دیگر دهلیزاند
چشمهایی منتهی در امتداد هستی
من
در آینه
دنمایی دیگر دیدم
دنمایی
سراسر سکوت
-چشمهایت را میگویم -
که در آینه بخود مینگریست
و در صداقت آینه محو میگردد
و بر کرانه های روشن آرزوها و رویا ها

به خوابی معصومانه فرو میرفت
من خواب چشمهایت را در آینه دیدم
در آستانه ی تولد هزاره ای نو
و سده ای دیگر
این نگاه خیره ی تو بود
که چشمهایم را
به آینه متصل مینمود
تا امتدادِ ناگفته ها و نا دیده ها را
از هزاره ای به هزاره ی دیگر آورد
و همچنان
در آبخار سکوت آینه
سر ریز کند
چشمهایت را در آینه دیدم
که بیصبرانه
در انتظار چیزی بودند
و خیرگی شان در امتدادِ شدن کِش میآمد
چشمهایت را میگویم
چشمهایی که دیروز در آینه دیدم
چشمهایی که طعمِ ترحم و انتقام را در هم آمیخته داشت

چشمهایی که زخم و خون را خوب میشناخت
چشمهایت را در آینه دیدم
چشم هایت را میگویم

تا کی از تزویر باشم رهنمای تا کی از پندار باشم خود پرست

"عراقی"

به پیروان 5

نه کلامی

نه پیامی

نه سرودی

نه خروشی

همه جا ساکت و سرد است

-بیابان -

همه در مشغله ی خویش گرفتار

نه امیدی

نه وصالی و نه شوقی

که در آن راه بَرَد توده ی عاصی
-مگر این شب به درازای زمانست
که انجام ندارد؟ - !
چه کند
گوش فلک
پر شده از شیون و فریاد ضعیفان
چه کند
دست طبیعت
بجز این مهر ندارد
تو سرانجام نمائی
تو سرانجام نمودی
تو اگر در طلب علم برآئی
و بکوشی که شوی " آدم کامل "
همه خوشبختی و شادی
همه سرسبزی و خوشحالی این خلق ببینی
نه کلامی
نه پیامی
نه سرودی
نه خروشی

همه جا ساکت و سرد است

- زمستان -

باز هم برای تو میخوانم

من اگر کلامی شاد میگشتم

بر روی لبانت میشکفتم

تا همیشه از شادی سخن بگوئی

من اگر کلامی از جنس آزادی میگشتم

بر جاری اندیشه ات بستری میشدم

تا هنگام اندیشیدن

به مرز های دور اعجاز نزدیکترم سازی

من اگر کلامی ساده میگشتم

در تو خلاصه میشدم

و با تو می آمیختم

تا شاید

یکی شدن را در سادگی

و یا سادگی را در یکی شدن میدیدیم

من اگر کلامی متهور
در سخنانت میگذشتم
چیزی بجز یک پیوند را
از شما تقاضا نمی‌کردم
-پیوند قلبها ، افکار ، بازوان -
من اگر کلامی به لطافت دوست داشتن میگذشتم
هزاران بار با تو می آمیختم
و در تو مجذوب میشدم
تا هرروز
از روز پیش ات لطیف تر سازم
من اگر کلامی به پاکی و تقدس نامت بودم
سر تا سر کهکشانش را در می نوردیدم
تا همه جا را
رایحه ی نامت پر سازد
و پاکی و صداقت
بر همه چیز محیط گردد
من اگر کلامی
به کوچکی "سپهرداد" بودم
در کنج لبانت

پنهان می‌گشتم
تا همیشه با تو باشم
هنگامیکه می‌خندی
قهقهه سر می‌دهی
و زمانیکه لب به سخن می‌گشائی
من اگر کلامی ناگفته می‌گشتم
در سحر ابیات و قلم جادویی
مامنی برای قرنهای تنهائی ات می‌ساختم .

به پیروان 6

قلبم را هراسی نیست
نه از سکوت مردگان
و نه از ضجّه ی زندگان
هنگامیکه تابوتِ روز
از دیوار همسایه مان سر بر میکشد
تا حیات خانه ی مان را در بر گیرد .

قلبم را هراسی نیست
نه از سایه های سیاه نادانی
و نه از بلوغ زود رس نجوا
که در هیجان تبدیل به فریاد است
از هیچکدام اما
از هیچکدام
قلبم را هراسی نیست .
پاسداران تنهائی مان
خنجر برهنه کرده اند
پاسداران تاریکی
گلوله ها را
با آیه های نازل شده صیقل میدهند
و نقش هراس
اینگونه
آذین بخش خیابانها و کوچه ها میگردد .
قلبم را هراسی نیست
از این همه رنگ سرخ
که بر در و دیوارها میرویند
و این چنگال رحمت الهی است

که بغض‌ها را در گلو خفه می‌سازد
حاشا

حاشا اگر که قلبم را هراسی باشد

از اینهمه زشتی

از اینهمه دروغ

از اینهمه فریب

حاشا که

کودکانِ شوق

در خوابِ نیمروز هم

خورشیدِ ژنده را

از اینهمه ناخالصی

تهی نمیخواهند .

قلبم را

از این همه

هراسی نیست .

برای ابدیت جاری در تو

زیبائی
کلام تو بود
و بیداری خلق
رویا و آرزوئی دیرین
هنگامیکه
همه خیال میکردیم که در خواب نیستیم
این کلام زیبای تو بود
که وعده ی رسیدن طوفان میداد
و باران
و پاکی
و خوشبختی و خوشحالی .
زیبائی
فصاحتِ کلام تو بود
که شرح همه چیز را آسان مینمود
و خوبی آدمیان
در کارخانجات و مزارع
در مدارس و اماکن

و در کوچه پس کوچه های شهرها و محلات
می روئید و متکثر میشد .

زیبائی

کلام تست

که در جاده ی ابدیت جاری است
و مرا در عین بی عملی و حرکت
با خود

به اوج و فرود شدنها میبرد

همیشه به تو گفته ام که :

"به شنیدن صدایت عادت کرده ام

تو که از گل و ستاره میگوئی "

همیشه از تو خواسته ام

تا کلام رسالت را بمن یاد دهی

و خوب بودن

و خوب ماندن

و خوب شدن را .

زیبائی

کلام تو بود .

به پیروان 7

دلتنگم

دلتنگم از این همه سالوس

از این همه خود فریبی

از این همه حماقت دلتنگم

بر بام تفکر

چه دلتنگ

به این سو و آن سو میروم

و بر سیاهی شب نادانیها

چه پر شتاب و بغض آلود

انگشت احساس میمالم

تا باورم کنید

تا باورم کنید

که سپیده ی سحر

در پشت لحظه هاست

تا باورم کنید

که دشت بی کران و سرسبز خوبیها

در امتدادِ باور ماست

دل‌تنگم

چه هراسان دل‌تنگم

از این همه خود خواهیها

از این همه خود محوریها

از این همه به دیگری گوش ندادنها

دل‌تنگم

و دل‌تنگیهایم

اینروزها

از نوک انگشتانم سرریز کرده اند

و مدام می چکند

بر روی صفحات

تا یقینات را بارور سازند

که متحول گشتن و متغیر شدن

به آسانی یک پلک زدن است

هنگامیکه خورشید

در گلبرگهای گلها طلوع میکند

و خونِ شب

در رگهای فضا

از انتشار باز میماند

دل‌تنگم

از اینهمه روزهای بی حاصلی

که عشق را

در زندانِ خیال

تبعید ساخته اند

و باور را

در مشت‌ها پنهان

دل‌تنگم

از اینهمه بی عملی

از این همه بی فکری

از اینهمه دور زدن‌های بی ثمر دل‌تنگم

و دریغا

و افسوس

که کسی را نیست

تا دل‌تنگی‌هایم را دریابد .

دیدار

من به دیدار تو خواهم آمد
تا که بنشانی
غنچه های گفتنی ها را به لبهایم
من به دیدار تو خواهم آمد
تا که بردارم
طولها و عرضهای این فواصل را
که بین ما چنین پیداست
من
به دیدار تو خواهم آمد
که مرا با دل تو کاری هست
من سراسیمه
شتابان ، گریان
من فرو ریخته در خود ، پنهان
با چنین وضع
به دیدار تو خواهم آمد
و تو آغوش برایم بگشا
و تو یک شوق برای تن مجروحم باش
من به دیدار تو خواهم آمد

من به دیدار تو خواهم آمد .

مرثیه ای برای او

(تقدیم به زنده یاد احمد شاملو)

اینک

این زمین است

که خاکهایش را پس میزند

تا ریشه های تو نمودار گردند

از بودنت گذشته است

ای پیر میکرده ی جام زندگی

از بودنت

دیری است که گذشته است

و اینک

این باد است

که ذراتِ خاکِ تن ات را

از کوچه ها و خیابان ها عبور میدهد

و مغموم و دلشکسته میخواند

شعر آمدن و بودن و رفتن را
اینک که رفته ای
چه کسی از "عمو هایم" میگوید؟
و پروین و یحیی را
چه کسی بر دوش خواهد گرفت
تا به گرد این "حباب خاکی" بگرداند
و خورشید را نشانشان بدهد؟ !
اینک که رفته ای
هوای روز را
چه سنگین استنشاق میکنم
اینک که رفته ای
و با "هفت هزار سالگان" وصلت نموده ای
خوابِ نیمروزیمان
چگونه تعبیر خواهد شد؟ !
اینک
این زمین است
که خاکهایش را پس میزند
تا ریشه های تو نمودار گردند
از بودنت گذشته است

از بودندت

دیرگاهی است که گذشته است .

سندِ تاریخ

تنها و بی صدا

در خلوت سکوت شبانه

با پشته های غم سالیان سال

مبهوت و مضطرب

از درد و رنج خلق

خلقی که گرده ی شلاق خورده اش

طومار حزن و خون و فریب و شکنجه است

تنها و بی صدا

در خلوت سکوت شبانه

تصویر میکشم

بر صفحه ی سفید کتابم

از درکِ زندگی .

کو قاصدی ؟

شوری است در دلم
شوری است در دلم که در این دشت پُر غریب
با یادِ نامِ تو آرام میشود
چونانِ قاصدک که به هر خطه میروم
از هر چه خوب و بد
اخبار میدهم
اما کجا کسی است ، کس
کز تو خبر دهد ؟
کو قاصدی که رساند پیام من ؟
کو یآوری که شود تکیه گاه من ؟
کو همدمی که بشنود
راز و نیاز من ؟ !

ما همچنان به پیش میرویم

(تقدیم به نسلهای آینده)

در سیاهی نادانی میمانیم
و تا هنگامیکه خطوطِ سفیدِ واقعیات

از بالای سرمان میگذرند

هریک

به تماشا می نشینیم

بی هیچ واکنشی

و در فکر این نیستیم

که

مثلا

در چه نقطه ای

این امتداد

به انحنای نور و سپیدی میرسد !

و کدامین عامل

اندیشه هایمان را

اینگونه منجمد ساخته است

که به سزاوار بودن مرگ

در آنسوی دیوارها

اعتقاد پیدا کرده ایم !

دیوارهایی

که برای احساس تنها ماندن

تنها بودن

و تنها زیستن ساخته ایم
دیوارهایی
که حد فواصل را
بیش از آنچه که باید باشند
ممتد ساخته اند
دیوارهایی
به هر رنگ و شکل
دیوارهایی
از جنس خودخواهیها
و خود پرستیهایمان
در سیاهی نادانی
بین که با چه شتابی میرویم
تا لذتِ هیچ را
در لابلای اینهمه تلاش
بر خویش گوارا سازیم
ما همچنان به پیش میرویم
در سیاهی
و با هر نهیب حادثه
بیدار تر و هشیار تر

فراز ها و فرود ها را
با تفهیمی دیگر
متجسم میشویم
ما
در سیاهی نادانی
همچنان
به پیش میرویم .

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بدم پخته شدم سوختم

یادی از آنروزها

از من گذشته است
از من گذشته است
آن روزگار پر انرژی دوران کودکی
آن خنده های ناب
آن پاکی و صداقت و دریای دوستی
از من گذشته است
آن روز های شاد

آن باغ پر امید
از من گذشته است
آنروز های پر از رمز و آرزو
و آن دشتهای سبز و آبی و بی انتها و دور
آغوش گرم خانواده و لبخند زندگی
فریادِ شوق و سرودن
در روز های ساده و فرار
از من گذشته است
چون باغبان پیر
در آستانه ی فصل خزانِ سرد
مجروح و دلشکسته و گریان و ملتهب
از من گذشته است
آن شوقِ فهمِ معمای زندگی
دنیای راز ها و سوالاتِ بیشمار
درکی به قامتِ دورانِ کودکی
شوری به وسعتِ دنیای کودکی
از من گذشته است
اینک به مرگ و جدائی
نزدیکتر میشوم

اینک در آستانه ی فردا
آرام میروم
در دشتِ خاطرات
از من گذشته است
از من گذشته است .

تقدیم به همه ی آنانی که به ظلم و ستم "نه" گفتند و بر خاک افتادند

گلزار خاوران

از خاوران میگویم
از رنجهای مدفون شده در خاک
که صلابت اینهمه ستاره را
در خویش پنهان ساخته
از خاوران میگویم
از امتدادِ سیالِ آفتابِ پشتِ میله ها و دیوار ها
سرریز شده به گودالها و چاه ها
به سرزمین بی نامِ آمالها و آرزوها
از خاوران میگویم
از آنهمه صداقت و دوستی مدفون
از اینهمه شقاوت و ناپاکی جاری

آری

از خاوران میگویم

تا دریچه ای باز کنم

رو به وسعتِ هیاهو و دریا

رو به افقِ آبی و خون گرفته ی خلق

این خلق دردمند

این خلق دلشکسته و خونین و ملتهب

از خاوران میگویم

خاورانی که لبهای ترک خورده و خشک شده اش

خاورانی که در عین سکوت و صامت بودنش

سرشار از فریاد و اعتراض است

از خاوران میگویم

که ساکنین اش

تخم فردا ها را

در دلِ طوفانها کاشته اند

و اشکهای بستگان و خویشانان

از سرزمین خاوران

نهال های خوشبختی فردا را

میرویند و آبیاری میکند

از خاوران میگویم
از سرزمین فراموش ناشدگان
در دور دشتهای فراموش شده ی دارها و گلوله ها
از زنان و مردانی میگویم
که سکوت را
مکثی
در میان دو نگاه عاشقانه تفسیر میکردند
و خوشبختی و دنیائی بهتر را
در هر لحظه ی زندگی
شایسته ی انسانهای این کره ی سبز و آبی میدانستند
از خاوران میگویم
از اقلیم صنوبرها
و سروهای ستبر و سبز و همیشه جاوید میگویم
در خون طپیده گان فروخته
از گلوهای اعتراض و فریاد در خاک آرمیده
از داغهای بر دل نشسته
از انتظار طولانی مرگ
سرزمین گلهای پرپر شده
از خاوران میگویم .

به پیروان 11

جهل روان است
در هر کوی و برزنی این سرزمین سبز
نادانی
رمزی است
حائل شده میان کلام و دستها
و صداقت
نقبی گشته در این میانه
برای رسیدن به انسان
دیوارهای جهل و جدائی
اگر چه استوارند
اما
اعتقادات در نادانی غوطه ورنند
و شجاعت و پایمردی
اینگونه است
که به ساروج آن دیوارها تبدیل میگردند!
چاههای حماقت و نا آگاهی
از دهانهای باز

به حفره های گلوها ختم میگردند
و انعکاس دلتنگیها و زجرها
تا مرز لبها
پیشتر اجازه نمی یابند
سرگردان و حیرانند
حرکات این دستهای پرتوان
در فضای خالی و بی اعتمادی
و نقش دستهای سرگشته
بر این گوی خاکی
هیچگونه نظمی انسانی را
به جای نگذاشته اند
تا آرامش و راحتی
امکانِ ظهور یابند
جهل روان است
در هر نقطه ی این خاک
و بدین سان است
که "اندکی"
در همه چیز غوطه میخورند
و "انبوهی"

با هیچ دل مشغول.

راز هیچ

در اینجا
بر روی صفحه ی زمان نشسته
به هیچ می اندیشم
در این لحظه ی تنهائی
در جداری
به نازکی یک نقطه در مکان
با هیچ می آمیزم
تا شاید
هیچ را در خود مستحیل سازم
اما خود
هیچ میگردم
سفرم را
از هیچ آغاز میکنم
بسیار کامیاب و ناکام میگردم

و سر انجام در هیچ مختومه میشوم
در هیچ نه جمع و تفریقی است
و نه ضرب و تقسیمی
هیچ بعدی در هیچ نمی باشد
و هیچکس نمیداند
که مرز هیچی در کجاست
در هیچ نه کسی میخندد
و نه کسی گریه میکند
نه کسی داراست
و نه کسی فقیر
در هیچ ، هیچکس نیست
هنگامیکه همه در هیچ جاری اند
به هیچگونه
هیچ را نه میتوان تصویر کرد
و نه تصور
به راستی
راز هیچ در کجاست ؟

آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست

عالمی دیگر نباید ساخت وز نو آدمی

"حافظ"

به پیروان 8

از مردمانی میگویم

که زمینهایشان را

با خون آبیاری میکنند

از مردمانی میگویم

که در دریاها و اقیانوس هایشان

نفت به خورد ماهیان میدهند

و به آنچه طبیعت ارزانی شان داشته

دلخوش و دلمشغول مانده اند

از مردمانی میگویم

که قناعت را

با لفظی صحیح تلفظ میکنند

و علیرغم در آغوش گرفتنها

و بوسه زدنهای یکدیگر

محبت و عشق را

به گونه ای دیگر میفهمند

از آنانی میگویم
که طعم سب را
فقط با خوردنِ سب درک میکنند
و چشم انداز دیدن
به سیاره ی خوشبخت را
از دریچه ی دیدِ دیگری نگاه کردن
از مردمانی میگویم
که از راهی بس طولانی و دراز آمده اند
و به نامحدودی بی انتها جاری هستند
از مردمانی میگویم
که به ترحم و منفعت
یک ارتباطِ منطقی داده اند
و تفسیر خود خواهیها
و خود محوری ها را
به صورتِ کلامها و نقشهائی رمز گونه
بر زبان دارند و
به گردن آویخته اند
از مردمانی میگویم
که جهان را

ثابت و نا مرتبط
در مغز هایشان کاشته اند
و هرکدام
به درستی تعبیر خویش اصرار دارد
و هرکدام
به وجود دیگری بی تفاوت

کدامین ارزشها ؟

جاده ای خاکی که تا ابدیت راه دارد
دستانی محتاج که به خلوت جاده سرریز شده اند
هوایی مملو از آلودگی
و گوشهائی پر شده از هیاهو
که به انتظار پایانِ جاده نشسته اند
این راه به کجا می انجامد
که چنین شتابان
در جستجوی هیچیم؟
معهده ها پر و خالی میگردند
تا در گوشه ای

ضجه ی ضعیفی
در آرزوی آزادی
آخرین قطره های حیات را
فروتخانه به خویش بخواند
چشمهایتان در جستجوی کدام حقیقت
به انتهای جاده دوخته شده؟
مرزهای انسانیت
با چه معیارهایی سنجیده میشوند؟
جاده ای خاکی
که در انتهای شب سرریز کرده است
و زبانی
که در ستایش شب و جاده
پیوسته سخن میگوید .

به یاد هم بندان

من از روز های
گرد و خاک گرفته ی
سالهای شصت میآیم .
من از شکایت و شلاق و جنگ و تنفر و مرگ میآیم .

من باعشق زاده شدم
با تنفر به مدرسه رفتم
و با شکنجه در خود فرو ریختم
اما
اما
با سکوت همخوابه شدم
و جان هائی
از گزندِ مرگ رهائی یافتند .
من از سالهای شصت می‌آیم
و گردِ غربت بر چهره دارم
من از امتدادِ اعتراضات
در مرز های نظاره گریِ اکثریتی عظیم و منگ
به اینسوی زمان پرتاب شده ام
و برف پیری در چهره دارم .
من از سالها ی شصت
سالها ی شکست و نشست می‌آیم
من از سالها ی هَرَسِ باغها ی اندیشه می‌آیم
و هزار شلاقِ خاطره
بر گرده ی تفکر دارم .

نا برابری

اجازه بده
تا جوانه زخم
تا شکوفه دهم
اجازه بده
تا از تن سردم
شاخه های خوشبختی
سر برون کنند
و کودکانِ شوق
از سر و کولِ احساسم بالا روند
اجازه بده
تا دسته گلی
برایت به هدیه آورم
اجازه بده
اجازه بده مرا
تا جهالت را بشناسم
تا از خود بیگانه نگردم
اجازه بده
تا پرنده ی تصوراتم

بر بام شوق دیدارت
فرود آید
و دسته گل‌هایی
از خواستن و احتیاج
در گلدان تنهایی ات
به یادگار گذارم
اجازه بده
به من فرصتی کوتاه بده
تا در امتداد نگاهم به تو
وقفه ای حادث نگردد
و ما
انتزاع واژه ی خوشبختی را
جامه ی عمل بپوشانیم
و در آغوش یکدیگر
برای فرداها
سرود زندگی سردهیم
اجازه بده
فرصتی کوتاه .

غزلگونه ی حسرت

مانده نقشی
ز ستمکاری او بر دل من
از چه بگویم
منکه مقهور جفاکاری مردان زمانم
چه بگویم چه نگویم
خرمن عشق تو
در سینه ی درمانده ی من شعله کشیده
راهِ سرگشته ی عشاق کجا هست
بگو
از چه بگویم
راهِ سر منزل مقصود ندانست کس ای یار
مدد کن
هرکسی ره به خطا رفت دراندیشه ی وصلت
به که گویم
طایر قدس زکوی تو پریدن نتوانست
از آن راه خطا رفت
من خاکی چه توان کرد

که در قلب تو آتش بفروزم
مستی و جاهلی و بیخبری
چاره ی این دردِ گران نیست
رو بفردوس نهم
چاک کنم یقه و
برسینه ی پر راز بکوبم
دوش هاتف خبرم داد ز پردیس
که بیخود چه نشست
گفتم ای یار ندانم
که چسان از در و دیوار تو رویم
منِ سر گشته به دنبال رهائی
چه کنم در قفس تنگ
دوستان، پاکدلان، همسفران،
دست مدد از که بجویم
رو به خورشید و سماوات
نهاده است سپهر ازسرتدبیر
گو بخودآی و مدد ساز
که این راه به تشخیص بپویم

غزلگونه ی رنج

با یاد و برای نادیا انجمن ، شاعره ای که هرگز او را ندیدم ولی آگاهی از مرگِ
ناجوانمردانه اش که به توسط شوهرش صورت گرفت گوئی چیزی را از قلبم جدا کرد و غم
و اندوهی جایش را پر ساخت .

ابر پر بار زمستان

پیش چشمم شرمسار

بغض درد آلودِ مرگت

در گلویم بیقرار

بودنت در شام تاریک زمین

چون اخگری

رفتنت

داغیست بر حجم خشونت ماندگار

تا به کی جنگ و خشونت

تا به کی پیغام مرگ

ای صبا بنشان به دلها مان

لطفات بیشمار

بس کنید ای جاهلان

ای مردسالارانِ دگم

تا بیامیزیم و خوش باشیم و

چون گل در بهار

حرف امروز من اینک درد رنج و رفتن است

چشم امید من اما

سوی فردا ها به بار

شهدوشادی ریخت

درکامم کلام و شعر او

مردنش

اما چه سنگین گشت بر این قلب زار

هان بهوش آئید

ای مردان زر اندوز و زور

تا نگرود

چشم فرداها

ز اعمال شما پراشکبار

همتی

ای بانوان

کین کاخ غم ویران کنیم

تا بنای عشق و آزادی

بجا مانیم از خود یادگار

نادیای انجمن

چون سایه با ما بود و رفت
اشک کم ریز ای سپهر و گوشه ای کن اختیار

لذتِ سکوت

در ازدحامِ سیاهی
اندازه می‌کنم
ذراتِ نور را
در ازدحامِ مبهمِ اندوهِ گیج و منگ
پیغامِ عشق را
پیمان‌ه می‌کنم
با اینهمه تراکمِ اصواتِ جان‌گداز
من لمحّه ای سکوت
بر گوشِ جانتان
تقدیم می‌کنم .

یک راز ، یک پیام

برای استشمام بوی لذت و شادی
در فضائی مملو از دروغ و نا صادقی
هنگامیکه تابوتها
در زیر رگبار مرگ
به گورستانها سرریز میکنند
قلبی سرشار از عشق و تنهائی
سرودی جاودانه
که لبریز از
شناخت و آگاهی است را
همراه با رایحه ی زندانی شده ی زندگی واقعی
به وارثانِ محزونِ یک ستم عظیم
در غزلی عاشقانه و پر احساس
تقدیم میدارد
تا پیام یک ستاره
به بینهایت هستی رسانده شود
برای تهذیب آنچه که در بدی ریشه دارد
و محرک شدن آنچه که پویندگی را میزاید
و این
بر لوح صفحه ی تاریخ
به یادگار نقش میبندد

با من بخوان
تا صاعقه ی صدایمان
گوشه‌های اشباع هراس زدگان را
به نوازش در آورد
با من
با آوایی رسا و صمیمی
بخوان
تو این تأسف محض را
که چگونه
سفاهت
جشن عید قربانش را
با به مسلخ بردن انسانها
هر لحظه بر پا داشته و
جاوید میسازد
با من بخوان این نام‌ها را
در فضائی به وسعت فاصله ی دو نگاه
هنگام خواهش خواستن
با من یک به یک نام‌ها را شماره کن
و آنچه را
که به گشودن این راز راهنمایمان میسازد
با کلماتی تازه تبیین بساز
نوامبر 1996

جاودان در تو

(تقدیم به مهربانیهای همسر عاقله شیر دل)

هنگامیکه از دریچه ی تنهائیم
به پوست تب گرفته ی شب می پیوستم
در دهلیز رابطه
اشتیاق را
در شوخ چشمی نگاه شیرینت
دیدم که شعله میکشید
به پنجره ی قلبت نزدیک تر شدم
و هنگام عبور
از رگهای اندام احساس
و ساحل صدفی بوسه های لبانت
تکراری دوباره گشتم
به تو رسیدم
و در تو باعشق زیستم
اینک میدانم که چگونه است که همیشه
از عشق میگویم
و با تو بودن
که خویش را در آن گم ساخته ام
بگذار در تو جاودان بمانم
ای محبوب خوب .

سر مست

بهار تشنه در اندوه ابر گریه ی تست
که تا بباری و بر داری از میان خشکی
ترا همیشه به صد خنده یاد کرده دلم
فراقِ سِحرِ کلامِ تو میکنم هر شب
بیا و ساغر خونین شبروان بر دار
کجاست موهبت مردی و جوانمردی
به هر صدف که تو پنهان کنی زمرد عشق
ز دست زیرک غواص و مردم دانا
بدان که چرخ طبیعت بیاورد روزی
که سنگ و لعل و تو در عشق مستحیل افتید
تن خراب من از زخمه های غیبت تست
درآ شبی ز خرقة ی باد صبا و مشک افشان
بیار باده و مستی کنیم و بر خیزیم
که راه سرخوش هشیاری از دمِ مستی است
کنون که ساغر مینا مراد ما بنهاد
چرا به رنج و مرارت کنیم طی دوران
سپهر از آن به چشمه ی جوشان عشق تن را داد
که در حریم معرفت این عشق پله ای بالا است

آخرین دیدار

وقتیکه دامن خورشید و روز مان
از روی شهر و از دیار
آرام
برچیده میشود
من پشت پنجره
در التهاب شب
مجنوب میشوم
با بال های فراغت
از کمترین شکنجه ها
در عرض سال که بر من روا شده
پرواز میکنم
در آسمان پر از ابر خاطرات
شب
با سپاه سیاهی
از راه میرسد
آرام و پر سکوت
من پشت پنجره
با قطره ی سرشک
آواز میدهم

کی روز کوچک اندوه
وداع
وداع
دیدار ما
به قیامت

21 دسامبر سال 2000 ساعت 16:47 دقیقه (کوتاه ترین روز سال ، شب یلدا)

به پیروان 12

گرم شو از مهر و زکین سرد باش چون مه و خورشید جوانمرد باش
(مخزن الاسرار نظامی گنجوی)

گذشته ام از چهل

اما

تا بینهایت

ناچیزم

چقدر حقیر مینمایم

هنگامیکه

در آئینه ی آسمان
خود را تنها میبینم
چقدر حقیرم
هنگامیکه
پا بر زمین میکوبم
و خویشتنِ خویش را
کلام حقیقت مینامم
در برابر آئینه
من
به مجازی بودن خویش میرسم
و به حقیقت مجازی
دست مییابم
آیا این حقیقت من است
که در تو شعله میکشد؟
و یا
این آئینه است
که با آتش مجازی تو
به پیوند نشسته است؟
خیره مینگرم
به چهل سالگی ام
و با چشمانی چهل ساله
بینهایت را

برای قلبتان
چه ساده لوحانه
تفسیر میکنم
گذشته ام از چهل
اما
به بینهایت
از دریچه ی چشم چهل سالگی نگاه میکنم
و از خود میپرسم
آیا میتوانی بینهایت هر چیز را
متصور شوی و توضیح دهی؟
چقدر حقیر مینمایم
هنگام لاف زدن
در گوش حقیقت
چقدر حقیر میگردم
هنگامیکه
بالهای خواسته هایم
مجازی میگردند
و آشیانه ی معصوم عشق
در آرزوها بنا میگردد
در چهل سالگی
طعم عشق را
بگونه ای دیگر میفهمم

و به انتزاع طعم عشق
در بینهایت
به حدس میپردازم
گذشته ام از چهل
اما
هرکدام از اندامم
در هوای سنی دیگریست
و تنها
این آرزوی خوشبختی است
برای "همه"
که مرا به جلو میراند
گذشته ام از چهل

25 می سال 2001

بیگانه

تمام اندوهم
از ندانستن تست
که انبوهی را
بیگانه میخوانی
و برای التیام اینهمه زخم

حتی
از گفتن کلام مرهم نیز
پرهیز میکنی .

هراس

هراسم
از تیغ برهنه ی تو نیست
هراسم
از حلقه ی دار
و گلوله های آتشین ات نیست
هراسم
اما
از تنهائی خویشتن است و
به خود دلبسته شدن
هراسم
اما
از خود خواهی هاست
هراسم

آری
هراسم
از جدائیهاست

معادله

تو
در آنسوی آبها و سرزمینها
تو
در آنسوی دیوارها و ساختمانها
در پشت میزی نشسته ای
و یا
در راهروئی و یا اطاقی
در فکری
و کارات فکر کردن است و تصمیم گرفتن
برای من و برای ما
اما
من
در میان اینهمه له شده و پایمال گشته
به فروش آخرین ذرات نیرو و توانم میپردازم
تا ترا
باز تولید کنم
این چگونه معادله ایست؟

به پیروان 13

اینهمه زبونی و خواری
اینهمه سستی و نا استواری
اینهمه در خود بودن و در خود شکستن
ترا چه شده است
ای پا های پر توان مبارزه خواهی؟
ترا چه شده است
ای جنگجوی قدیمی
که اینچنین
در ماتم عزای فرو ماندگی
سیاه به تن کرده ای
و با قامت بلند حقیقت
پنجه در پنجه نمی افکنی؟
ترا چه شده است
ای آشنای قدیمی
که اینچنین خوبش را
در بغل گرفته ای
و به ضجه های فقر و بی عدالتی
گوش نمیداری؟
ترا چه گشته است

ای یاور یاوران
که نشاط از روی بر گرفته ای
و سیلاب غم در دیده داری؟
ترا چه گشته است
که بی اعتنا
در کوچه ی تنهائی
آواز های وا ماندگی سر میدهی
و به قله های پیروزی
چشم نمیدوزی؟
ترا چه شده است
ای جسم در هم و کوبیده
که دیگر
مشت گره نمیکنی
و بر دیوار ها فرو نمیکوبی
دیوار های فقر و جهالت
دیوار های درد و محدودیت
دیوار های جدائی!
ترا چه شده است
که روزی
گلوی فریاد بودی
فریاد اعتراض
فریاد پیوند

فریاد رهائی
ترا چه گشته است
که زبانهای بریده را
در قلم جاری میساختی
و گوشهای نا شنوا را
با پتکهای منطق و تکرار
به شنیدن وا میداشتی؟
ترا چه شده است
که نفس از هوای بودن میکشیدی
و چشم به درگاه آفتاب داشتی؟
ترا چه گشته است؟
ترا چه شده است؟

به پیروان 14

به این میرسیم
که دیگران
چه میخواهند
تا یک پیام
غنچه گردد
و آن غنچه
گلی در باغچه ی تفاهم مان
به این میرسیم
که دیگران
چه میگویند
تا امواج آرامش کلمات
گوشه هائی از حقیقت را
به آرامی نوازش کند
و گوشه هائی دیگر
از حقیقت را
از لبانی دیگر بشنویم
به این میرسیم
که تو
و من

در پناه آغوش یکدیگر
به نوازشی ابدی میرسیم
هنگامیکه
یکدیگر را
با زبانی از جنس حقیقت
صدا میزنیم.

چند قطعه ی کوتاه برای چند اندیشه ی بلند

...و هنگامیکه مرد
شاخه ای
در یک جنگل
فرو شکست

کتابی ورق خورد
دگمی شکسته شد

و اندیشه ای
به گل نشست

اینگونه برای تو
شاید
درد را
پر التهاب نمیخواستم
دردی را
که ریشه هایمان
در آن
سرریز کرده اند

اینک
پرنده ای که بر خاک افتاده
میگوید:
اکنون
نوبت تست

فریب تان
روی دیگر سکه ی ساده لوحی مان نبود
فریب تان
ریشه در حماقتمان دوانده بود

عشق
تفسیر شدن "ما" بود
و جنگ و نفرت
تفسیر "ماندن" تو بود

رودخانه های اندیشه هایمان
از چشمه های رویا هایمان
آغاز میشود
و در مسیر صعب و پر تلاشش
به اقیانوس خواستن
منتهی میگردد

با قایق خاطره
در دریای خواستن

به پیش میرویم
با قایق خاطره
در جستجوی خویش
یکدیگر را
نفی میکنیم

دیگر برای تو
گریه سر نخواهم کرد
مرداب قلب تو
خالیست
از بوی خوب بنفشه

به پیروان 15

هراسم
همه
از اینان است
که هیچگاه
از خواب گران

بر نخیزند
هراسم
همه
از انبوهی بیشمار است
که بی تفاوت
از کنار یکدیگر میگذرند
و تنها
در غم خویش محصورند
هراسم
همه
از بلندگو بدستانی است
که تنها
در راه وطنی
و یا مذهب و مسلکی
قصد و آواز سر میدهند
هراسم
همه
از اینهاست
از اینانی
که تمام این کره ی سبز و آبی را
این گوی خاکی را
تکه تکه کرده اند

و از هر تکه
میهنی
وطنی
و سرزمینی را
ساخته و پرستش میکنند
و چنین است
که تخم خود خواهی ها
بارور میگردد
هراسم
همه
از این خواب آلودگان متحرکی است
که بی اعتنا
به آینده مینگرند
و فرزندان نور را
بخاطر خود خواهی هایشان
در پستوخانه ها
زندانی میسازند
هراسم
همه
از نادانیمان است
که مجالمان نمیدهد
تا بدانیم

که چقدر نمیدانیم؟!
هراسم
همه
از این همه فرصت است
که از دست میدهیم
و انبار زیانهایمان
هر لحظه
بیشتر و بیشتر میگردد
و فرصتهای طلایی
از کف مان
بیرون میرود
فرصتهایی
که میتوانند
شادی و راحتی و خوشبختی را
به ارمغان بیاورند
فرصتهایی
به اندازه ی تاریخ لحظات
فرصتهایی
که من و تو
بر دستها و گونه های یکدیگر
با عشق و افتخار
بوسه گذاریم

و یکدیگر را
نه با نام پدری و اجدادیمان
که بر گرفته
از جوهر و خمیره ی ذاتی مان
صدا کنیم
و خوبیهای پنهان شده
و سرکوب گشته مان را
از درون تنهائی و منیت مان
به جشن شکوفائی و بالندگی
راهنما گردیم
هراسم
همه
از بی اعتناعی تست
که تمام حقیقت را
تنها از دریچه ی تفکر خویش میشناسی
و بی توجه
از کنار خواسته های من میگذری
هراسم
همه
آه
از مردن است
با دلی پر از داغ این حسرتها

دریغا
هراسم
همه
از خوشبخت نمردن است .

به پیروان 16

سالهای بسیاری است
که از پیوند میگوئیم
دهه ها و قرنهای دوری است
که آرمانهای انسانی را
در بیت بیت گفته ها
و نوشته هایمان
تکرار کرده ایم
اما
این چگونه است
که بهشت را
تنها
در آرزو ها
تصورات
و کتابها مییابیم

سالهای زیادی است
که فقط حرف میزنیم
و گاه
از رؤیا هایمان میگوئیم
و در خواب
رؤیاهایمان را
تکرار میکنیم

11 سپتامبر 2001 - تمام روز را خیره به صفحه ی تلویزیون گذراندم تا شاهد از خود بیگانگی
فاعلین و مفعولین این فاجعه ی دردناک بشری باشم.

انسان

در خیال خویش فرو رفته ام
تا تصویری از تو
در پگاه اندیشه هایم
ظاهر گردد
در خیال خویش
ترا
در پاکترین جامه ی حقیقت
مستور میکنم

و از اعتقادات
چراغی
برای تاریکی راه هایمان
می سازم
تو
فاتحانه و بی تکبر
میان ما
و حقیقت
حائل ایستاده ای
و دستانت
که در امتداد انتشار نور
به جستجوی چیزی
که در درون ماست
و ما را متحول میسازد
اشاره میکنند!
در خیال خویش فرو رفته ام
و ترا
که سرسبز تر از جنگلی
در باغ آرزو هایم
جستجو میکنم
من
ترا دیده ام

و به دیده گانم
باور دارم
که چراغ
و معرفت را
تو
به رسم امانت
به ما
واگذار کرده ای
و اگر تو نمیبودی
معرفت را
به گونه ای دیگر
تعبیر میکردیم
و چراغ
در دستانمان
معنائی دیگر می یافت
من
ترا دیده ام
در رؤیا ها و بیداریم
ترا دیده ام
و به گوشه‌های
غزلواره های عشق را
آویزان نموده ام

چگونه است
که از دوست داشتنت
مرا
محروم میسازی؟!

آگوست 2002- تورنتو

ستاره ی خاکی

(برای دخترم سروین روزا گرگین)

در چشمانت رازی نهفته است
که عشق را
مامنی است
و نگاهت
که جاودانگی را
در شریانم جاری میسازد
به من نگاه کن
ای عروسک آمالهایم
در چشمانم
آشیانه ی عشق را

چگونه تفسیر میکنی؟
به من نگاه کن
تا در حلاوت پردیس
غوطه ور گردم
در چشمانت رازی است

27 اکتبر 2002

به پیروان 17

برگهای خشک شده
در گلدان اطاقم را
می بوسم
و با نوازشی آرام
یک به یک
آنها را
بجانب خورشید میبرم
و هر لحظه
در انتظار ثانیه های واپسین
به وادی تفکر
پرتاب میشوم
که چگونه است

این ذوق خواستن؟!

برای خویش

(به مناسبت چهل و سومین سال عمرم)

سالیان درازی است
که
بدنبال "انسان" میگردم
که
سفره ی دلش را
بی شائبه بگشاید
که
شاید
مثل خود من باشد
و آنچه را
که در چمدان چنته دارد
با همه
قسمت نماید
سالیان درازی است
که دستان عاشقم را
در چشمه ی صداقت
وضو میدهم

تا رو به قبله ی دوست
به ایستم
و نماز بگذارم
سالیان درازی است
که
در جستجوی رفیقی صادقم
تا هنگامیکه
به چشمانش مینگرم
عمق صداقت و پاکی را
دریابم.

نفرت

میخواهم لبانت را
زهرخند غم فرا گیرد
میخواهم سردی و سیاهی
بر حجم چشمهایت چیره گردند
دیگر برای تو
نغمه سر نخواهم داد
دیگر برای تو
از روز های خوشبختی

نخواهم گفت
بگذار تا دستانت را
رؤیای غم فرا گیرد
بگذار تا مرداب قلبت
برای مرگ تدریجی ات
نیلوفر های آبی عشق را
به مسلخ تعفن و تجزیه بکشاند
تو
در من
مرده ای .

از یاد رفته

میروم از نگاه تو
لحظه به لحظه
دم به دم
میروم از دیار تو
گاه به پا و گه به سر
بسکه جفا و جور تو
این دل داغدیده دید

از همه خوب و زشت تو
با لب تشنه میروم
بر لب جوی زندگی
عکس هزار گونه ام
در تو تمام عمر من
ثانیه ایست منجمد
تا تو مرا ندا دهی
تا تو مرا ز خود کنی
میروم از نگاه تو
لحظه به لحظه
دم به دم

در حوضچه ی اکنون

رفتنت
دلتنگم میسازد
و تو
در اندیشه ی فردا
گذشتن لحظات اکنون را
صفحه

صفحه
به بایگانی دیروز
اضافه میکنی
رفتنت
دلتنگم می سازد
و در خلاء جاذبه ی تو
هر سلول فکری ام
در جهتی
به حرکت در میآید
و عشق
که بر آیندی از حضور تست
در خانه ی تنهایی ام
ردی از خویش
بجای میگذارد
رفتنت
دلتنگم میسازد.

باز هم برای تو

چقدر دوست میدارم تا از تو بگویم

توئی که
سایه های نادانستن مان را
با انگشت سبابه نشانه میروی
و راز چرائی ها را
اندام وار
به ما متذکر میشوی
آیا تو از "من" نیستی
و همه در "ما" خلاصه نشده ایم؟
پس چگونه است
که اینقدر دوست میدارم
تا از تو بگویم!
توئی که همیشه سرشارم میسازی
از محبت و پاکی
توئی که خوب میدانی
کدامین عامل
قلبهای کوچکمان را
از فاصله ی دو قطب زمین
دور تر نگاه میدارد
و در کهکشان اوهام
به زنجیرمان میکشد!
برای همینهاست
که دوست دارم از تو بگویم

و در شعرم
نامت را
با ستاره ای روشن
ممزوج سازم
آه که چقدر دوستت دارم.

عاشقانه

آنقدر سخت در آغوش خواهمت گرفت
تا تصور بیهوده زیستن
در زیر رگبار حماقت را
برای چند لحظه
از خاطر خویش بزدایم
آنقدر سخت در آغوش خواهمت گرفت
تا "خویشتن" خویش را
در تو مضمحل سازم
ای برآمده از رویا هایم
در دریای بی تلاطم آغوشم
آسوده و آرام

جاری باش
ای طلوع خوشبختی
تا انتهای هستی
ترا
سخت در آغوش خواهیم گرفت.

سرود کسی که در فکر ما بود

تقدیم به زنده یاد ژوبین رازانی (منصور حکمت)

چه کسی
اشکهای جاری
بر روی گونه هایمان را
پاک خواهد کرد؟
اینک
ستاره ای دیگر
به قعر خاک
فرو افتاد
و قلبی
در رویا های پرواز

به هیجان ابدیت پیوست
اینک
چه کسی
اشکهای جاری
بر روی گونه هایمان را
پاک خواهد کرد؟
چه کسی
برای ما
قصه های "واقعیت" را
با تبیینی دیگر
به ارمغان میآورد؟
اینک
کدامین کلام عاشقانه
کمبود این ستارگان را
در تعریف خویش
جای میدهد؟
و کسی
که در فکر "ما" بود
و به "انسانیت" می اندیشید
و "دنپائی" دیگر
و "انسانی" دیگر
چه کسی

اشکهای جاری
بر روی گونه هایمان را
پاک خواهد کرد؟
چه "کسی"
کدامین "انسان".

ششم جولای 2002 ، تورنتو

عطر تو

خانه ام
سرد و خاموش است
آغوشم
تهی است
و عطر تو
در تصوراتم
زندگی را
زیباتر
جلوه میسازد
خانه ام سرد و خاموش است
و زندگی

زیباست
چه بیرون
و چه در درون تصوراتم
زندگی زیباست
و آغوش تصوراتم
پر از بوی تست.

3 می 2003

خاموشی

زبان خاموشی در پیش گرفته ام
- لال شده ام -
تا این دلچکان مست
چند روز عمر خویش را
هر یک
به نوعی بگذرانند
و سموم اندیشه هایشان
در دشتهای بی فرهنگی
از بلندگوهای بی در و پیکر
به جانب اینهمه خرافات زده

پراکنده گردد
و اینان
با چشم خود ببینند
که اینست
تلخ مزه گی
بربریت .

به پیروان 18

چیزی،
مرا به گذشته
پیوند میدهد
چیزی
از جنس خواستن
چیزی،
از گذشته
در امتدادم
جاری است
چیزی که مرا
به ابتدا وصل میکند

و در این میان
این
نامهاست
که به فراموشی سپرده شده
چیزی
مرا به سوی این نام‌ها میکشاند
تا در سرگذشت شان
تأملی داشته باشم
و این امتداد جاری ام
به نقطه‌ی انتها وصل گردد
چیزی از ابتدا
تا انتها
در من جاری است!

17 جولای 2003

بخشش

تقدیم به مردم خوب دنیا که در این برهه از زمان بایکدیگر زیستیم و تقدیم به تمام اهل
فامیل و خانواده ام

، ببین ،

، نگاه کن ،

چه رایگان می بخشم

به شما
واژه هائی را
که پر از خوبی است
که سرشار از خوشبختی است
، بین ،
نگاه کن ،
چگونه با واژه هایم
بهترین تن پوش را
در یک فاصله ی کوتاه
بر برهنگی آرزو هایت
می پوشانم!
اینروز ها
چه رایگان
واژه هایم را
به تو می بخشم
اینروز ها
چیز دیگری
بجز این واژه های خوشبختی ندارم.

22 جولای 2003

به پیروان 19

بیدار شو
ای هم سرنوشت
ای سرمایه زده
ای به مذهب و خرافات آلوده شده
بیدار شو
ای هم سرنوشتم
که در آن سرزمین دور نشسته ای
و چشم به سویم دوخته ای
تا میانسالیم را هم
به تو
هدیه کنم
توئی
که با فریاد های جوانیم
بیدار نشدی!
اکنون
بیدار شو
که در سراشیب سقوط ایم
ای هم سرنوشت
ای بحران زده

ای به سیاست آلوده شده
کودکت را
مثل خویش میپرور
تا نسل های بزدلی ها
تا نسل های خود خواهی ها
تا نسل های کج اندیشی ها
خاتمه یابند!

پایانه

تقدیم به مردم عراق که اینروز ها بعلت هجوم نیرو ها ی آمریکائی و دخالت ارتجاع منطقه
در خون ومرگ و غم و بدبختی بسر میبرند.

کبوتر پژمرده ای
که بالهای
لذت و شادی پروازش را
دیگر نمیگشاید
برای کودکی
که خسته از مدرسه برمیگردد
تا لبخندی ملیح را
برگوشه ی لبانش

سبزگرداند ،
چگونه تصویر کنم!
به جوان یک پائی
که چشمان التماس دستهایش را
در جلوی صورتمان
برای لقمه ای از لذت زندگی دراز کرده
چه جوابگو باشم!
چگونه توضیح دهم
خواب آلودگی
و مسخ شدگی ات را
یا
بی عملی و خود خواهیهایمان را
که ای منگ
این سرنوشتمان نبوده
و به زور
این منجلاب دروغ را
سرنوشتمان کرده اند.
راستی را ،
کدام است
سرنوشت واقعی مان؟!

در انتهای روز

قافله ی نور توئی
ساعی و منصور توئی
هلهله ی درد منم
شادی و مسرور توئی
ساحره ی نور توئی
صاعقه ی طور توئی
سوز دل و شور منم
آمر و مأمور توئی
کعبه ی منظور توئی
ساده و مستور توئی
آه جگر سوز منم
شاعر و مشهور توئی
عشق ره دور توئی
دلبر مخمور توئی
خاک سر راه منم
مقصد و منظور توئی
عشق توئی
خانه توئی
دلبر جانانه توئی

درد منم
رنج منم
نقطه ی دیدار توئی
روز که پایان برسد
مقصد پرواز توئی

برای پسر کوچکم میلاد گرگین

من با تو
در زندگیم
دریچه ای دیگر گشودم
تا
طعم واقعی شیرینی را
در هر لحظه ی زندگی
با تو
در یابم
آه که همیشه هشیار نیستم
تا بدانم
هر لحظه ی شدت را
آه

که نمیدانم
چند سال دیگر
زنده خواهم بود
تا عطر ترا
در وجودم
میهمان باشم!
آه

که نمیدانم
تا انتهای کدام تاریخ
در کنار نامت
مشتاقانه
به انتظار خواهم نشست!
این بوی تست
که به شعرم جان میبخشد
یاد و نامت
جاودانه باد .

سهم من

من از آفتاب سهمی میخواهم
من از زمین ، هوا و آب
به تساوی
سهمی میخواهم
آزادیم را به من باز گردانید
تا که از "خود بیگانگی" ام دور شده
و به آغوش انسانیت باز گردم
من از آفتاب سهمی میخواهم
تا از نردبام نور
به هفت آسمان دیگر
صعود کنم
و ستارگان جاری در کلامم
محملی برای ظهور بیابند
عشق اگر چه دیری است
که به مسلخ برده شده
اما
سهم من از آفتاب
عشق را نیز
به شعف خواهد آورد
من از آفتاب زندگی
سهمی میخواهم .

لذتِ سکوت

در ازدحام سیاهی
اندازه میکنم
ذراتِ نور را
در ازدحام مبهم اندوه گنج و منگ
پیغام عشق را
پیمانه میکنم
با اینهمه تراکم اصواتِ جان گداز
من لمحّه ای سکوت
بر گوش جانتان
تقدیم میکنم .

کدامین ارزشها ؟

جاده ای خاکی که تا ابدیت راه دارد

دستانی محتاج که به خلوت جاده سرریز شده اند

هوایی مملو از آلودگی

و گوشهائی پر شده از هیاهو

که به انتظار پایانِ جاده نشسته اند

این راه به کجا می انجامد

که چنین شتابان

در جستجوی هیچیم؟

معهده ها پر و خالی میگردند

تا در گوشه ای

ضجه ی ضعیفی

در آرزوی آزادی

آخرین قطره های حیات را

فروتانه به خویش بخواند

چشمهایتان در جستجوی کدام حقیقت

به انتهای جاده دوخته شده؟

مرزهای انسانیت

با چه معیارهایی سنجیده میشوند؟
جاده ای خاکی
که در انتهای شب سرریز کرده است
و زبانی
که در ستایش شب و جاده
پیوسته سخن میگوید

بودن با تو

پر نور شود خانه ی متروک من آندم
مهمان که تو باشی
شاداب شود غنچه ی خندان لبانم
هردم که تو باشی
بر سفره ی دل نقش نگین تو بجویم
هر لحظه که در منظر مفکور تو باشی
صد غمزه ی شیرین تو در دل بنشیند
گر ساقی میخانه ی جانان که تو باشی
گفتار خوش و نغز تو در لوح ضمیر است
نطاق و غزل خوان جماعت که تو باشی

در منزل دل جای تو بسیار بلند است
گر رهرو اندیشه و مرشد که تو باشی
حال دل عشاق ندانست کس ای یار
گر بنده نواز دل بیمار تو باشی
روزی که از این وادی پرغم بگذشتیم
امید به مهر تو بستیم که بی کینه تو باشی
از کوه شدائد چو گذر کرد دل من
هیئات که ذلت نپذیرم اگرم خواجه تو باشی
در آینه چون مینگرم روی تو بینم
در صافی دل قبله نخواهم که تو باشی
از حسرت دیدار دلم در قفسش نیست
خوشبختی و شادی به منش باز بیاید که تو باشی
از ساغر گلرنگ نوشم قدحی چند
اینک که تمنای من و حسرت شبها و تو باشی
بسیار نوشتم ز جمال تو به اغیار
روزی بدرآی از در و بنمای رخت ، نامه تو باشی
ابواب جهان با نظر تست به چرخش
باقی همه هیچست و دروغ است که اندیشه تو باشی
بر تارک این قله ی دنیا که حقیقت بنشسته است
من خادم و محنت کش و مخدوم تو باشی
اینک که سپهر از همه عالم ببریده است
منظور و نظر کرده ی خوشبخت تو باشی

توضیحات:

تاریخ انتشار : 22 می سال 2009

پخش ، انتشار و استفاده از اشعار این کتاب با ذکر ماخذ برای همگان آزاد است.

برای فرستادن نقطه نظرات خود لطفا با آدرس الکترونیکی من تماس بگیرید:

sepehrdadgorgin@hotmail.com

آدرس وب سایت:

www.sepehrdadgorgin.com

سپهرداد گرگین ، کانادا